

تقدیر مه است

نوشته: علی سالک



۱۵ ثور ۱۳۹۲

آنها تازه صنف دوازدهم را تمام کرده بودند، هردو شان در قشلاق از نام نیک، اخلاق خوب و برگزیده و اعتبار خوبی برخوردار بودند. آوازه کار و زحمت کشی شان در دروس و کارهای خانه، زبان زد عام و خاص بود.

روزی از روزها که هوای بهاری، با طراوت و تازگیهای دلفریبش، با بزم آرای و موسیقی سرایی پرندگان، با صداهای دلبرنده و زوز حشرانش، با رقص و پایکوبی دل انگیز برگهای درختان بهاری اش و همچنان با ناله های دلاویز شرشره ها و آبشارانش؛ طوفان محبت و جنبیدن را در دل و ذهن هر انسان و زیروح برپا میکرد، گل محمد - که والدین و مردم قریه از محبت آنرا گلجان میگفتند - با دل آکنده از عشق و محبت کسی، که طی چند سال اخیر در دل و ذهنش جایگزین شده بود، خواب ناز را از چشمانش ربوده بود، در عالم تخیلات غرق شد و بی اختیار با خود سخن میگفت. او عاشق و دلباخته شکوفه - دختر باهوش و تازه فارغ شده از مکتب - که همیشه از یک استقامت مکتب میرفتند، شده بود. ولی گلجان از جاییکه دریک خانواده غریب و بی بضاعت، اما دلیر و با متانت، تربیه یافته بود، از عجز و شرم نمیتوانست که چگونه به شکوفه که تمام دل و دینش را تسخیر کرده بود، اظهار عشق نماید.

زمانیکه با او مقابل می شد رنگ از رخس می پرید، حرفهایش را که شب گذشته در خیالات اش سربسر کرده بود، فراموش میکرد و دستپاچه میشد، قلبش به سرعت به تپش می افتاد، و در زمان حرف زدن با شکوفه لکنت زبان پیدا میکرد.

در حقیقت در مقابل چشمان سحر انگیزش، از خود میرفت و محو میگردید. بدین منوال مدت ها از برون خاموش بود ولی از درون پر گفتگو، زیرا او تمام حرفها، آرزوها و سخنهای نغز و ناب دلش را فرو میبرد و گویا از شرم و حیا به زبان آورده نمی توانست.

بالاخره روزی از روزها گلجان ندای دلش را شنفت و کمر همت بر بست و مصمم شده که تارازها و نهفته های دلش را به شکوفه اظهار نماید.

فصل پاییزی بود، برگهای زرد و طلایی رنگ، آهسته آهسته از شاخ درختان به زیر می غلطید، همه جا را گویی فرش طلایی نموده باشند.

گلجان عقب باغ شگوفه رفت و پهلوی درخت سفیدار سربه فلک ساعت ها انتظار کشید - شاید شکوفه خانه باشد، شاید هم نباشد - باخود حرف میزد، ناگهان شگوفه با خاکروبه از خانه بیرون آمد و مانند آهوی مست چهارطرف را ور انداز کرد. چشمش به گلجان افتاد که معصومانه و غیر معمولی، غرق خیالات، در کنار سفیدار استاده انتظار میکشد.

شگوفه خانه درآمد، برایش تشویش خلق گردید که گلجان چطور غیر معمول استاده است، انتظار کی باشد؟ گویی حس ششمش خبر شده باشد، بیرون دوید، اطرافش را از نظر گذراند. گلجان در همان نقطه قبلی اش مانند درخت صامت و بی جان ایستاده بود. شگوفه نزدیکش رفت، سلام داد، و او را به خانه صلاح کرد. گلجان علیکم سلام گفت و سر را پایین انداخت و با آهستگی گفت: خانه نمیرم. انتظار کسی هستی؟ گلجان چشمان شفاف و زیبای میشی اش را برای لحظه ی به روی شفاف وارغوانی شگوفه دوخت و بعد بی اختیار رویشرا از خجالت دور داد و با صدای لرزان گفت: بلی. شگوفه که تا آنزمان از هیچ چیزی خبر نداشت، معصومانه گفت: کی می آیه؟ گلجان زیر زبان چیزی گفت: شگوفه، کی؟ ببین! از خنک میلرزی؛ بیا خانه بریم، مادرم حلوا پخته کده یکجا بخوریم.

نی، ن، نی، تشکر م، مه
شماره کارداشتم.
مره؟ هه، ها شگوفه.

چه میگی بگو.
مم، مه گفته نمیتانم.

چی؟ چرا گفته نمیتانی، رنگت چرا سرخ شده؟ کدام حادثه بد خو رخ نداده؟
نی نی، مه میگفتم، مه آمدمم، درحالیکه گلویش خشک شده بود و سرپایین انداخته
بود، گفت:
مه خواستم بگویم که توره دوست دارم.

شگوفه که از شرم بی حد غرق عرق گردیده بود، آرای سخن زدن را نداشت، زیرا
او هم پنهانی گلجان را - که هم دارای سیرت و هم صورت خوب بود - دوست
میداشت و روی سرخ و سفیدش هنوز گلابی تر شده بود، چشمان سیه افسونگرش
را پایین انداخت و زیر لب آهیسته کگ گفت: خو خی به گفتن ای گپ آمدی، همزمان
با یک تبسم دل انگیز و زیبایش عقب رفت - دوید و به خانه اش داخل شد.

گلجان که بهت زده شده بود، آرام آرام خانه رفت، آرام اش نمی گرفت، تمام شب را
در خیالات مختلف و متضاد گذشتاند و در فکراین بود که چگونه جواب خواهد شنید؟
ها، ویا نی، این لحظاتی بود که قلب و فکر او را سخت زیر فشار میگرفت... اگر
جواب مثبت باشد، هیجانی میشد و در دلش میگفت زمین و زمان را در آغوش
خواهم کشید، تمام عمر نوکرش خواهم بود به ستاره های آسمان خواهم رسید، خدایا
رحم کن. باز تخیلات منفی می پیچاندش، بی نزاکتی نکرده باشم، آزرده نشده
باشد... نی نی من بد نیستم، اوتصمیم به جا خواهد گرفت، آذان خروس بلند شد دید
که صبح شده؛ چشمان خواب آلودش را مالش داد و بعد تصمیم گرفت که
امروز حتمن باید شگوفه را ببیند.

به بهانه های مختلف گرد خانه شگوفه میگشت، ولی از او خبری نبود، از کودک
خانه شان پرسان کرد که خانه کیست؟ اطلاع یافت که شگوفه آسیاب رفته است،
برای آرد کردن گندم. بی صبرانه سوی آسیاب دوید. بعد از دقایقی شگوفه را در
آنجا تنها یافت، و همزمان پیشنهادات خود را بلا انقطاع و بصورت مشرح گفت.
شگوفه که یک دختر زیرک و روشن بود - و قبلن هم شخصیت گلجان را نیک می
دید - حرفهایش را رد نکرد. ولی گفت والدین من و کا کا ها و مامای مه اگه قبول
کنند.

گلجان در جواب گفت: درجه یک اعتماد شما مهم بود، والدین شما را پدر و مادر مه به هر قسمیکه باشد، قانع خواهند ساخت.

روز دیگر متنفذین و صاحب رسوخان قشلاق یکجا با والدین گلجان به خواستگاری شگوفه رفتند، جرو بحث های خواستگاری دوام کرد، ولی در اثر دلایل منفی والدین شگوفه، خواستگاری بی نتیجه ماند.

گلجان که در آتش تشویش و انتظار میسوخت، از خورد و نوش نیز مانده بود. پدرش با مراقبت اوضاع ناگزیر همسایه ها را جمع کرد و باز به عنوان عذر روزاری به خواستگاری فرستاد، بدون کدام پیشرفت، نتیجه منفی بود. ازین به بعد، شگوفه خانه بند و از بیرون رفتن منع شد که این ضربه کاری دیگری بود که به افکار مشوش گلجان وارد شد.

روز جمعه که گلجان جانب خانه وکیل قریه میرفت، شگوفه را دید که مصروف جمع کردن برگهای ریخته درباغش بود، فرصت را غنیمت دانست و عاجل روی مشکل صحبت نمودند.

شگوفه یک مشوره خوبی با او داد، گفت: اگر در خواستگاری از وکیل قریه بالا یاری بخواهند، موثر خواهد بود.

گلجان نیز بدون اتلاف وقت در مشوره با پدرش؛ آخرین تلاشهای خود را به خرج دادند و در بین یأس و امید، خواستگاران را به کلانی وکیل قریه بالا فرستادند.

گلجان که نیم روز مکمل بالای بام نشسته و با خیالات ضد و نقیض منتظر خواستگاران بود؛ ناگهان سروکله ی تاس وکیل قریه ی بالا با دستمال سرخ پر از قند و شیرینی نمودار شد. تو گویی تمام دنیا پراز شهد و شکر شده باشد - چشم های زیبای گلجان از فرط خوشی اشک حلقه زده بود، و هر یکی از خواستگاران را تنگ در بغل میگرفت.

دیری نگذشت که خانه ی گلجان یک بزم خوشی و خوشحالی بی نظیر برپا شد، صدای چنگ و دف ونی به نوا درآمد و مطربان خوش الحان سروده های نو زندگی را با اشتیاق تمام به نوازش گرفتند که گوش جان هر شنونده را مینواخت؛ تو گویی سنگ و چوب و زمین و آسمان همه و همه در رقص و پایکوبی و شور و خوشی است.

فصل خزان با دید و وادید های دو دلداده و آمادگی های عروسی شان به زودی سپری گردید.

ماه دوم زمستان بود که داشت به انتظارات، دوری ها دلتنگیها، اضطراب ها، خیال پلوه ها و حسرت دیدار نقطه پایان میگذاشت، یعنی عروسی گلجان و شگوفه در یک فضای خوشی و شور و هلهله با ساز و سرود گذشت.

زندگی رومانتیک و افسانوی این جفت سمبول محبت، آغاز شد. رفتار و کردار، زحمت کشی، اخلاق نیکو و احترام متقابل این زوج جدید به زودی در قشلاق ها، ولسوالی ... شهره آفاق گردید و هر کس حسرت آن را داشت که چنین یک زندگی پراز محبت و عشق حقیقی میداشت. سالی که بالای این جفت نازنین گذشت، به قول خودشان، گویی دوازده روز بود.

همزمان در ختم سال بر حسب قانون، اسم گلجان به قرعه با شرف عسکری بروز نمود و ناگزیر تدارک سفر دفاع از وطن و ناموس، در صفوف قوت های مسلح را بگیرد.

شگوفه ناگزیر بود به چنین تصمیم مقدس تسلیم شود، ولی در دل مهربانش دنیای غوغا جا گرفته بود، آیا در طول دو سال بدون گلجان چطور زندگی خواهد کرد؟
آیا او بخوبی خواهد آمد؟
رخصتی خواهد آمد...

خدای نا خواسته اگر او را چیزی شوه، از چشم های مهربان و خواب آلودش کاروان آشک جاری میشد، کوشش میکرد اشکهایش را از نظر مردم پنهان کند.

ناگهان روز وداع سفریان راه دفاع از وطن رسید، گلجان جوان مردانه دستان با ارزش والدین را بوسید و گفت: این یک دین وطنی و وجبیه ملی ماست؛ من به خرسندی عام و تام به صف مدافعین ناموس و وطن می پیوندم، و با همسایه ها نیز خدا حافظی کرد.

شگوفه چند قدم دورترک همرایش رفت و گفت: من ترا مثل وجودم فراموش نمیکنم، بخیرتا که ترخیص شده بیایی، من و کودکت هر دو شمارا به این شکل در بغل میگیریم و همدیگر را تنگ در بغل گرفتند وباریختن اشک های گرم الوداع گفتند.

پسرک نی نواز همسایه طبق عنعنه محلی، از عقب پشکی ها نی جانگدازش را که شکایت از جدایی ها میکرد، به نواختن گرفت و تمام اهل قریه مانند ماتم زدگان، کاروان پشکی ها را تا آخرین گذرگاه که چشم کار میکرد، تماشا نمودند.

گلجان به اساس تقسیمات تشکیلات قوت های دفاعی به یکی از قطعات ولایت های جنوبی تعیین و اعزام گردید. او به زودترین فرصت ثابت نمود که یک فرد وطن پرست، باسواد و جسور است. لذا قوماندان کندک او را به صفت دلگی مشرتعیین نمود. او در طول چند ماه دانش، تدبیر، اخلاق نیک و جسارت خود را به سربازان و افسران کندک نشان داد. در طی چند عملیات قوت های تحت محاصره را با تاکتیک و تدبیر از چنگ دشمن رهایی بخشید، ولی با درد و دریغ دشمن آرام نشست و در سال دوم خدمت اش بود که مخالفین چند سرباز بی ایمان همصفتش را به پول خریدند، بنا برآن مفرزه شان را بدون مقابله و مجادله، نا جوانمردانه به منافقین خانمانسوز و ملیشای پاکستانی تسلیم نمودند.

دیری نگذشت که خبر غم انگیز اسارت گلجان به گوش شگوفه رسید، فامیل های دو طرف - عروس و داماد - که قبلن از قضیه با خبر بودند، مسأله را از شگوفه پنهان نگهداشته بودند ولی خود شان هم خون دل میخوردند.

اینک طالع شگوفه نگون شده بود، روزهای بد اش آغاز شده بود، خشو و خسرش تدریجی به دشمن جان اش مبدل گردیده بودند، هیچ حرف شان دیگر بی کتره و کنایه نبود.

بد قدم، گنده طالع، سرخور... و همچو حرفها ورد زبان شان، متوجه ی شگوفه بود، لیکن شگوفه به امید محبت و عشق راستین شوهرش به او، درمقابل این همه مظالم و بی انصافی ها خموشی اختیار میکرد و حتا کلمه ای را درمقابل شان به زبان نمی آورد.

در اخیر فقط یک جمله میگفت: شاید تقدیر من چنین بوده. او در هر دنیای که باشد، در حفظ پرودگار عالم باشد. اما بدبختانه مظالم و شکنجه خسرخیل روز افزون بود و بیشتر شده میرفت، بخصوص زمانیکه بعد از چهار سال اطلاع یافتند تمام آن کسانیکه در حد مرز پاکستان اسیر شده بودند، یا جابه جا گشته شدند و یا در زندانهای پاکستان جان باختند. و اما شگوفه که دلش را قناعت داده نمیتوانست، یکسال دیگر هم تمام لت و کوبها، طعنه های بیجا و زخم زبانها را با حوصله مندی تمام تحمل کرد، تا اینکه پدر و مادرش از ماجرا - یعنی سوختن شگوفه در دو آتش - غم اسارت شوهر، و غم و شکنجه های خسران، باخبر شدند، بدون معطلی برش پیشنهاد نمودند که خانه پدرش کوچ کند. خسرش با عصبانیت گفت: شگوفه نوکر این خانه است و جایی نمیره.

شگوفه در نهایت لب را به سخن گشود و درمقابل خسرش گفت: من تمام عمر با شما می ماندم و خدمت شما را میکردم، با وجود تمام ظلم و تهدید و توبیخ شما ولی یگانه چیزی را که به شما نمی بخشم، مرگ کودک هفت ماهه من است، یگانه نشانی شوهرم، از لت و کوب و نا مهر بانیهای شما سقط شد، ضمنن شما بارها بمن می گفتین که ازین خانه بروم که دگر شوهر ندارم، نزد شما او مرده ولیکن نزد من همیشه زنده است، تمام عمرم را فدای خاطرات یکساله اش خواهم کرد، البته در خانه پدرم. در حالیکه اشکهایش را پاک میکرد، کالایش را جمع و خانه پدر کوچ نمود.

شگوفه ازین به بعد خانه پدر را برگزید و با دنیای یأس و نا امیدی، بر علاوه پیشبرد کار و پیکار و مقابله با زندگی پر خم و پیچ قریه، حرفهای بی معنی و نیشدار مردم قریه را نیز تحمل میکرد، گلویش را بغض می افشرد، آتش دلش فروز انتر میشد، ولی در نهایت مجبور میشد تا برای فرو نشانندن و خاموش ساختن

این آتش غم، از اشک های گرمش استفاده کند تا باشد لحظه یی هم از درد جانگدازش کم کرده باشد.

پنج و نیم سال تمام از رنج و گریه و زاری شگوفه گذشته بود، که پسری بنام شمس از قریه ی بالا، در زد و بند با والدین شگوفه و همسایه هایش، والدینش را به خواستگاری شگوفه فرستاد.

ولی شگوفه که بالای غمهایش یک غم دیگر اضافه شده بود، تمام شب را به گریه گذشتاند و به پدر و مادر خود حرفی هم نزد. بالاخره مادرش پیش آمد و گفت: بچیم ببین ملک خراب است، مردم تبصره های سو میکنند، گویا پنج و نیم سال است که دختر جوان بدون شوهر...

شگوفه که تمام سخنهاى مادرش را شنیده رفت، بآنکه بی حوصله گردیده بود، ولی کوشش میکرد که بالای اعصاب خود حاکم باشد، با صدای لرزان و گلوی پراز غم حرف مادرش را قطع کرد و گفت: مادر جان اگر فکر می کنید که بار زندگی شما شده باشم، باکی نیست از خانه شما هم کوچ میکنم و جای دیگر زندگی اختیار میکنم، و اما خواهش میکنم که دیگر چنین پیشنهادهای را به من نکنید، لطفن، لطفن، مادرش هم با وی گریست.

روز دیگر پدرش عین حرفها را تکرار کرد.
خانم همسایه که خواهر خوانده شگوفه بود، به رمز نصیحت برایش گفت:
که دیگر شوهرت مرده، ولی تو خو زنده هستی، نمیتوانی تا آخر زندگی سر خود ظلم کنی، قهر خدا میشود، تو خو هنوز کودک هستی...

زمان میگذشت و به تدریج فشارهای اخلاقی، نصیحت والدین و مشوره های همسایه ها بالای شگوفه تاثیر می انداخت، لذا به شبها در تفکرات و عالم خیال غرق میشد و باز به نتیجه ای نمیرسید، یعنی کاملن در یک دو راهه قرار گرفته بود، نمیتوانست که تصمیم قاطع را اخذ بدارد.

یکروز والدین شگوفه بعد از مشوره با خسرش به خانه آمدند و شگوفه را نزد خود خواستند.

شگوفه که با سیمای معصومانه و خسته اش پیشروی والدین به دو زانوی ادب نشسته بود ، پرسید ، پدرجان چه گپ است؟

پدرش سررشته سخن را چنین آغاز کرد: شگوفه بچیم! ما بعد از نقد و بررسی همه جانبه زندگی آینده خودت ، در قدم نخست باخسرت در تماس شدیم و راه حل را در رابطه از آنها جستجو نمودیم، ولی ایشان با اظهار عجز و ناامیدی ، صلاحیت را به تصمیم شما و ما سپردند، آنها دیگر قانع استند که پسرشان درین دنیا نیست و خیرات اش هم در نزد چشمان شما گذشت.

حال ما تابکی به تبصره های مردم گوش کنیم ، قریه خورد است و محیط هم تاریک.

با کی زود تر بجنگیم و یخن کی را زود تر بگیریم، لذا من و مادرت با تمام ارمان و آرزو به خودت رو آوردیم که یک تصمیم عاقلانه بگیری، هر روزیکه شما را می بینیم نیمه عمر ما برباد میرود. امه بچه قریه بالا ، امه شمس خواستگار اس، بچه بد هم نیست.

متعاقبن مادرش رو جانب شگوفه کرد وگفت: دخترم هنوز کودک هستی، چیزیکه تقدیر است قبول کن.

شگوفه که دلش از عقده پر شده بود، اشکهایش را خاموشانه پاک کرد و از جایش بلند شد و به عجله به اتاق خود رفت، تمام شب خواب نکرد و با تقدیرش در جنگ بود. خیالات مختلف در ذهنش خطور میکرد، خود کشی، فرار از اجتماع ، و بالاخره جنگ با کی..؟

در نهایت چشمان معصوم پدرش و پیشنهاد گریه آلود مادرش را به یاد آورد که آنها چگونه به خاطر آینده اش می تپند.

شب که تمان در زنده داری خاطرات و تفکرات گذشته های دور نزدیک به سر رسید، شگوفه دم صبح صادق تصمیم گرفت که حرفهای والدینش را تصدیق کند.

همان بود که در اولین دیدار صبح اش باوالدین گفت: که هر تصمیم که آنها بگیرند درست است.

آوازه بلافاصله به قریه ی بالا رسید، همزمان شمس والدین و موسفیدان قریه را ، که همه از ماجرا خبر داشتند، به خواستگاری شگوفه فرستاد، والدین اش هم بدون کدام مشکل تراشی به خواستگاران پاسخ مثبت گفتند.

بعد از مدت کوتاهی مراسم عروسی برپا شد، ولی این بار عروسی چندان زرق و برق خوبی نداشت. فقط نکاح صورت گرفت و بس.

شگوفه با کلتور خوبی که داشت ، روابط انسانی را درمقابل شوهر جدیدش اختیار نمود، ولی گذشته هایش با همسفر قبلی همیشه مانند گلهای با طراوت و تازه تحت نظرش بود و پیوسته اذیت اش میکرد.

گذشت زمان و بر خورد انسانی دوامدار شمس آهسته آهسته دل شگوفه را درمقابل او نرم ساخت ولذا دردش میگفت سزای نیکی باید نیکی باشد. زیرا شمس که حساسیت موضوع را عمیقن درک میکرد، تمام پیشنهادات شگوفه را با پیشانی باز قبول و عندالموقع اجرا می نمود، همچنان مشاگل روز مره را نیز همرايش تحمل میکرد.

به همین منوال بعد از سپری شدن هفت ماه از سفر زندگیشان، آنها منتظر یگانه ثمره ازدواج شان را داشتند، زندگی شان کم کم داشت رونق میگرفت، ولی در عمق دل شگوفه همان گنجهای خودش پنهان بود، و چشمش همیشه به راه.

زمان به شدت و هیبت خود میگذشت که روزی از روزها در قریه آوازه افتید که گلجان از پیشکی آمده است. باور هیچکس نبود، همه مسخره میکردند و میگفتند که از خیرات او خو پنج سال گذشته ، مگر کدام ارواح باشه، ولی او ارواح نه، بلکه گلجان بد بخت بود، که آمد ولی عشقش را از دست داده بود. بلی گلجان بعد از سپری نمودن شش سال اسارت و زندان و کارهای شاقه در آن سوی مرزها، اینک با تن لاغر و نحیف ولی با همان عزم متین و راسخ آکنده از عشق و محبت آمده

است که تا طبق خیالات دل انگیز شش ساله اش، محبوب بی همتاش را با پسر دلبندش در آغوش بکشد و یکباره غم ها و شکنجه های شش ساله را فراموش نماید.

ولی بادرد و دریغ - روزگار مرد کش ودون پرور، هزاران مانند گلجان را آرزو از بیخ و بن کنده و بی نصیب از آمال دل نموده است. والدین او در همان شب اول آمدنش ماجرا را یکایک به او نقل نمودند و ادامه دادند که اینک شگوفه با شوهر دومش زندگی میکند.

گلجان که مات و مبهوت مانده بود، چشمش را به یک نقطه دوخته بود، گویی به یک مجسمه مبدل گشته باشد، مادرش با دل آکنده از غم و خوشی او را در بغل گرفت و غرق بوسه اش نمود، ولی گلجان حتی پلک هم نمیزد.

شب روز شد و روز هم شام، مهمانان رفت و آمد میکردند، ولی او بدون قدم عکس العمل به همان شکل که مانده بود، حرکت نمیکرد؛ والدینش ضجه و فریاد وزاری میکرد، به سروصورت خود میزدند و از ظلم تعدی شان بالای شگوفه اظهار ندامت میکردند، ولی فایده نداشت، بالاخره از ولسوالی داکتر را خواستند و ماجرا را برایش توضیح نمودند، داکتر داروی خواب برایش نوشت و دیدار شگوفه را برای گلجان توصیه نمود.

روز دوم گلجان بخود آمد و خوب گریه کرد - توگویی زمین و زمان با او گریه میکند - تمام کالایش در آب اشک و عرق خیس شده بود و تکرارن میگفت که مه باید شگوفه ره ببینم، او چه کد، خدایا چه چاره کنم؟

روز دیگر گلجان، کودکی را پنهانی نزد شگوفه فرستاد و استدعای ملاقات را نمود. او هم بی صبرانه قبول کرد.

فردای آنروز گلجان و شگوفه در همان محلیکه اولین بار اظهار عشق و محبت نموده بودند، طبق وعده حضور یافتند و به روی همدیگر خیره شدند، هر دو وزن زیاد باخته بود، فقط پوست و استخوان مانده بودند؛ برای یک ساعت بدون اینکه حرفی زده باشند، اشک شان جاری بود. لحظه بعد گلجان با گلوی پر از غصه و غم گفت: شگوفه ای چه شد؟ تو چه کدی؟ ما تباه شدیم و همزمان اشکهایش را با دستمال که

شگوفه شش سال قبل برایش دوخته بود، پاک میکرد. شگوفه درحالیکه اشکهای خونین از چشمان زیبایش جاری بود با گلوی بغض گرفته گفت: تقدیر بد مه است، چه کنم گلجان تقدیر بد مه است.

گلجان که کمی آرام گرفته بود گفت: شگوفه حال چه کنیم ، مه میخواهم به هر شکلیکه باشد توره خانه ببرم، پشت گذشته نمیگردیم. ناگهان شگوفه از جایش بلند شد و چشم گلجان به شکم اش خورد که حامله است، موی در تنش راست شد، احوالش دگرگون شد و به آواز بلند هقُ زد و خاک را برسرش باد کرد. شگوفه دستان مردانه واستخوانی اش را در دست گرفت، بوسید و در لابلای گریه گفت: حال فکرمیکنم جوابته گرفتی ، حال دگه برت حرام استم. اگرچه تا نفس آخر دلم با تو خواهد بود، ولی جسمم اکنون ناگزیر در گرو طفل و پدرش است، وبعد چیغ زد و از خود رفت؛ گلجان درحالیکه خاک دو مشتته را برسرش انداخته میرفت، قشلاق و وطن را ترک گفت و دیگر هرگز برنگشت.